

نظر امنیتی به جا بود که برنامه‌های مسافرتی متفاوتی نیز داشته باشم. اغلب بلیت هواپیما رزرو می‌کردم که هیچکدام را نگه نمی‌داشتیم، گاهی اوقات حتی برای دو نفر در شهرهایی که قصد رفتن به آنها را نداشتیم جا رزرو می‌کردیم تا به این ترتیب مأموران اطلاعاتی ضیاء را گمراه کنم. اغلب حتی برنامه سفرهایم را به کارکنان خود نمی‌گفتم تا مطمئن شوم به طور سهوی نیز جایی درز نمی‌کنند.

یکی از خدمه هنگام ظهر به من گفت: «بی‌بی صاحب دلدیر می‌شود. اگر می‌خواهید قبل از تاریک شدن هوا به لارکانا بروید، اتومبیل‌ها باید همین‌الآن حرکت کنند.»

به اورس گفتم: «شما همه زودتر حرکت کنید. من جلسه‌ای دارم و بعداً می‌آیم.» اتومبیل‌ها هرگز به لارکانا نرسیدند. در اواسط جلسه بودم که یکی از خدمه با یادداشتی اضطراری وارد شد. تنها این دو واژه را دیدم - «رگبار و پاچرو». از قضای روزگار، من تازه در مورد حمله به نگهبان امنیتی خود و قتل رهبر MRD صحبت کرده بودم. تعیین زمان مشخص تقریباً به نظر از پیش تعیین شده می‌آمد. به مهمانانم گفتم: «لطفاً لحظه‌ای مرا ببخشید. همین‌الآن به ماشین من حمله شده است.» با عجله دستورات لازم را به خدمه دادم تا پلیس و وکلای مرا خبر کنند، سپس بر اعصاب خود مسلط شدم و به جلسه باز گشتم.

باروشدن حقایق ظرف چند روز بعد داستان چهره زشت تری به خود گرفت. دو اتومبیل در جاده نزدیک مانج هند (Manjhand) در روز روشن پیش می‌رفتند که یک مرد منتظر در کنار جاده ناگهان علامت داد. فوراً چهار مرد ظاهر شدند و شروع به شلیک به طرف جایگاه مسافران در پاچروی من کردند. اورس بر سرعت خود افزود و پاچرو که از قبل با سرعت ۷۰ مایل در ساعت در حرکت بود، با سرعت از میان رگبار گلوله‌ها عبور کرد. وقتی خدمه پشت سر خود را نگاه کردند، آن مردان هنوز مشغول تیراندازی بودند و ماشین دوم را متوقف کرده بودند. نگهبان‌های امنیتی و خدمه ماشین دوم را به زور اسلحه با خود برده بودند.

سوء قصدی بی‌رحمانه. اگر چه حکومت ادعا کرد که این حمله فقط یک سرقت عادی در بزرگراه بوده است، اما این طور نبود. هیچ چیز جور از آب در نمی‌آمد. حمله

درست چهل مایل دورتر از منطقه‌ای صورت گرفت که سارقان و دزدان مسلح در آن اغلب رفت و آمد می‌کنند. سارقان مسلح معمولاً شب‌ها حمله می‌کنند، نه ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر. و هدف آنان متوقف کردن اتومبیل برای خالی کردن جیب سر نشینان است، نه سوراخ کردن آن با گلوله.

باشنیدن اخبار مربوط به سوء قصد علیه من آشوب دوباره سراسر پاکستان را فراگرفت. خشم عمومی آنقدر شدید بود که حکومت نمایشی بزرگ از فرستادن بازرس کل پلیس خود برای بازپس‌گیری اعضای خدمه ربه‌ده شده من به راه انداخت. در این فاصله اخبار بیشتری به بیرون درز می‌کرد. حول و حوش زمانی که پاجرو کلیفتون ۷۰ را ترك کرده بود، مردی در حالی که بی‌سیم در دست داشت در محل ترور دیده شده بود. حتماً يك نفر جلوتر خبر داده بود که پاجرو حرکت کرده است، این‌طور تصور کرده بودند که من داخل ماشین که شیشه‌هایش دودی بود، هستم.

ادعای حکومت مبنی بر این که سارقان خود دست به حمله زده‌اند را نادیده گرفتم. نحوه اقدام آنها متوقف کردن يك گروه ماشین است. نه فقط يك ماشین، و اتومبیلی درست مقابل پاجرو از این محل بدون هیچ حادثه‌ای عبور کرده بود. همچنین سارقان حمله به يك زن را غیر شرافتمندانه می‌دانستند. نه این يك اقدام به سرقت ساده نبود.

داستان‌های بیشتری به گوش رسیدند. شب قبل، طبق گزارشات واصله اتومبیلی به مقر مخفی سارقان نزدیک شده و بارئیس آنان گفتگو کرده بود. وقتی آن اتومبیل آنجا را ترك کرده بود، رئیس به دیگران گفته بود: «فردا کار بسیار مهمی برای انجام دادن داریم.» داستان‌های دیگری در مورد تهدیدهایی که حکومت به کار بسته بود تا دزدان را مجبور به انجام این کار کشیف کند، وجود داشت. در این فاصله هر کس که اعضای PPP را نگه داشته بود، حتی برای آزادسازی آنان درخواست پول نکرده بود. این يك آدم ربایی عادی نبود.

مردان چند روز بعد کاملاً ناگهانی، درست همان‌طور که ربه‌ده شده بودند، آزاد شدند. شکر خدا آسیبی به آنان نرسیده بود. اما آنچه آنان گفتند، ظن ما را نسبت به دخالت حکومت تقویت کرد. این مردان به ربایندگان خود که خود جیب مشخص مرا با برچسب‌ها و پرچم‌های PPP و پلندگوهای روی سقف دیده بودند، گفته بودند: «ما خدمه

خانم بی نظیر هستیم.» و آدمربایان در جواب گفته بودند: «ما مردان ژنرال ضیاء هستیم.» هیچ «سارق» در ارتباط با این جنایت دستگیر نشد.

حکومت مبارزه طلبی خشونت آمیز دیگری را در جامعه‌ای که به شدت رو به خشونت می‌رفت، به راه انداخت. حکومت مجاهدین، دانشجویان بنیادگرا، جدایی طلبان و انجمن مسلمانان را مسلح کرد. ضیاء در تلاش برای حفظ اعتبار در موضع خود به عنوان رئیس حکومت «غیر نظامی» ارتش‌های خصوصی‌ای برپا کرده بود تا مخالفان سیاسی را برای او سرکوب کنند. قبل از پایان اولین ماه سال ۱۹۸۷، با وجود انحلال حکومت نظامی، یکی از فعالان PPP در زندان شلاق خورد، و مخالفان سیاسی بیشتری هدف رگبار گلوله قرار گرفتند. جلوگیری از فعالیت اعضای جوان PPP لزوم تسلی شدن به خشونت رفته رفته برایم دشوار می‌شد.

South مجله چاپ لندن در سرمقاله خود در تاریخ فوریه ۱۹۸۷ گزارش داد، اوضاع پاکستان به سرعت رو به آشفتگی می‌رود. در این سرمقاله آمده بود: «ارتش اعتبار خود را از دست داده است... اکنون به نظر دولت حتی حضور سیاسی خود را از دست داده است. دولت، ارتش، نیروهای پلیس، قوه قضاییه و سازمان‌های دولتی حضور دلرند، اما همه آنها در رأس مدار خود حرکت می‌کنند... کشور در بحبوحه درگیری و کشمکش فرقه‌ای، محلی و قومی قرار گرفته است. نظم و ترتیب عملاً از بین رفته و این مواد مخدر و سلاح‌های مافیاست که زندگی مردم را تحت کنترل گرفته است.»

کشور در آستانه فقدان حکومت قرار گرفته بود. آیا دیگر نیازی به ارتش خارجی بود؟ ضیاء خود از درون همه چیز را از بین می‌برد. دقایق به سمت برگزینی انتخابات وعده داده شده در ۱۹۹۰ سپری می‌شدند. اما افراد اندک و اندک تری بلور داشتند که انتخابات آزاد و بی طرف قرار است در پاکستان برگزار شود.

انتخابات محلی که در پاییز ۱۹۸۷ برگزار شد عملاً ناامید کننده بود. فرم ثبت نام در انتخابات چهل درصد از نامزدهای مخالف انجمن مسلمان که توسط حکومت حمایت می‌شد و از میان توده مردم به طور مخفیانه انتخاب شده بودند تا از رد صلاحیت آنان اجتناب شود، به هر ترتیب توسط کارکنان دولتی که از بازنشستگی اجباری و اهمه داشتند، پس فرستاده شد. زمانی کوتاه پس از اعلام برگزینی انتخابات ضیاء قانونی را

تصویب کرد که به دولت‌های ایالتی این قدرت را می‌داد که کارمندان دولتی را پس از سه‌سال خدمت، طول زمان پس از کودتا، بازنشسته کنند. این مبارزه، اگر بشه اسمش را مبارزه بگذاریم، برای ۶۰ درصد باقی‌مانده کرسی‌ها حتی بیشتر توسط حکومت مورد بهره‌برداری قرار گرفت. فهرست سنجش آرای عمومی که مالز نادرست بودن آن مطلع بودیم نه تنها هرگز اصلاح نشد، بلکه روز به روز و درست تا زمان انتخابات تغییر کرد.

نواحی رای‌گیری نیز غیرمنصفانه تقسیم شده بودند، حوزه‌های انتخاباتی بین ۶۰۰ تا ۲۶۰۰ نفر بسته به آنچه سبب پیروزی انجمن مسلمان که تحت حمایت حکومت بود، در تغییر بودند. قوانین مدام در تغییر بودند. ضرب‌الاجل اعلام شده برای انصراف از انتخابات نوزدهم نوامبر بود. شب نوزدهم نوامبر، این مهلت تا بیست و پنجم نوامبر تمدید شد. این زمان شش روز بیشتر به دولت مهلت می‌داد تا نامزدهای بیشتری را مجبور و وادار به انصراف کنند تا بتوانند برای انجمن مسلمان اعلام پیروزی «بدون مخالف» بکنند.

در رای‌گیری حتی بیشتر هم دخل و تصرف شد. حوزه‌های رای‌گیری همواره در مناطق عمومی در روستاها و شهرهای پرجمعیت تشکیل می‌شدند. در این انتخابات، حکومت لحظه آخر اعلام کرده بود حوزه‌های رای‌گیری در مناطق کم‌جمعیت و حتی در خانه اعضای انجمن مسلمان که مردم از رفتن به آن جا وحشت داشتند، برپا می‌شوند. در روز برگزاری انتخابات حکومت مکان برخی از حوزه‌های انتخاباتی را بدون اطلاع به مخالفان تغییر داد، و با این کار شرکت طرفداران ما در انتخابات را غیرممکن ساخت. به هر حال عده بسیاری نتوانستند به حوزه‌های اخذ رای بروند. دوازده روز قبل از رای‌گیری کمیسیون انتخابات دستور داد که جیب‌ها، اتومبیل‌ها و دیگر وسایل نقلیه طرفداران PPP خدمه انتخابات را جا به جا کنند. اما وسایل متعلق به اعضای انجمن مسلمان بدون متقاضی باقی ماندند.

علی‌رغم تقلب آشکار در انتخابات، انجمن مسلمان همواره نتیجه دلخواه را به دست نمی‌آورد. در حوزه انتخاباتی مادر لارکانا، که همچنین اتفاقی منزل اقوام جونجو از آب درآمد، انجمن مسلمان با اضطراب اعلام نمود که پوتوها حتی برنده یک کرسی هم در حوزه انتخاباتی خانه خود نخواهند شد. وقتی تلاش‌های آنان برای لرعاب و دادن رشوه

به کاندیدای ما برای انصراف باشکست مواجه شد، ۶۰۰ رأی قاطع PPP از يك پروژه ساختمانی برای فقرا توسط پدرم را مردود اعلام کردند. با این حال هنوز ما برنده يك کرسی بودیم.

در دور دوم انتخابات اعضای شورای منتخب باید رئیس نواحی و شهرها را انتخاب می کردند. دور دوم انتخابات نیز دخل و تصرف صورت گرفت. وقتی اکثریت با ما بود، حکومت از طریق تشکیلات انتخاباتی دست نشانده خود، اعضای شورای ما را رد صلاحیت کرد تا اکثریت را به انجمن مسلمان بدهد. وقتی حساب و کتاب آنان باشکست مواجه شد، به هر حال نتیجه را تغییر دادند، زیرا در دور دوم انتخابات در حوزه انتخاباتی لارکانا نامزد تحت حمایت PPP به عنوان رئیس انتخاب شد. پس از شمارش آرا، مأمور حوزه که به عنوان افسر انتخابات فعالیت می کرد، اتاق را ترک کرد، و هنگامی که بازگشت، دستور داد که رأی ها دوباره شمارش شوند. چندین رأی به طرز مرموزی دست کاری شده بودند، و در نهایت انجمن مسلمان برنده اعلام شد. وقتی اعضای شورای PPP مأمور حوزه را مورد نكوهش قرار دادند، وی عذرخواهی کرد، و گفت کاری از دست او ساخته نبوده است.

در شهر شاهدکات (Shahadkot) حکومت از راهکار متفلوتی سود جست. در شب انتخاب رئیس شهری، دو تن از اعضای شورای PPP ربه شده شدند. اعضای گروه پارلمانی معروف به مجسی فورس (Magsi Force) به زور وارد خانه های دیگر اعضای شورا شدند و آنان را تهدید نمودند. به آنها گفته شده بود: «اگر هر يك از شما فردا علیه کاندیدای انجمن مسلمان رأی دهید، شمار بوده خواهید شد و بی نظیر هم نمی تواند شمارا بازپس گیرد.» اعضای شورا که ترسیده بودند رأی ندادند، و بنابراین انجمن مسلمان برنده اعلام شد.

حکومت برنده انتخابات محلی ۱۹۸۷ شد، که پیروزی بزرگی برای آنان قلمداد می شد. وقتی آنان را متهم به دستکاری و تقلب در انتخابات کردیم، در جواب به ما گفتند: «گر به دستش به گوشت نمی رسد، می گوید بو می دهد.»

پدرم در سازمان ملل سال ۱۹۷۱ وقتی داکا به دست لرتش هند در شرق پاکستان در آستانه سقوط بود گفت: «حقایق مدام در تغییرند.» وقتی نیروهای نازی به در

دروازه‌های مسکور سیده بودند، پدرم فرانسه تحت اشغال آلمان، چین تحت اشغال ژاپن، ایتوبی تحت نفوذ فاشیست را یادآور شده بود. اما مردم این کشورها به جای قبول این «حقایق» مقاومت و ایستادگی کردند و خط سیر تاریخ را تغییر دادند. سخنرانی وی در شورای امنیت اثری شگرف در من آن زمان که يك دانشجوی ۱۸ ساله بودم، داشت و در طول سال‌های آینده به من کمک کرد که استبداد و آزار و اذیت حکومت ضیاء را تاب بیاورم. «حقایق تغییر می‌کنند.» مدام این جمله پدرم در گوشم زمزمه می‌کند.

خیالات می‌توانند رؤیا باشند. یا می‌توانند پیش‌بینی باشند. هر کس که عاشق پاکستان است نمی‌تواند رؤیای آینده‌ای عالی و پررونق را برای پاکستان نبیند. اما گام‌های اساسی لازم است تا این خیالات به واقعیت تبدیل شوند. تا اوایل قرن بیست و یکم جمعیت پاکستان که در حال حاضر ۱۰۰ میلیون نفر است انتظار می‌رود که به ۱۵۵ میلیون نفر برسد. بیش از ۴۴ درصد جمعیت پیش‌بینی شده زیر ۱۵ سال خواهند بود.

طبق برآوردهای محافظه کاران، جمعیت شهری پاکستان سه برابر میزان کنونی آن خواهد شد. در لواسط دهه ۸۰، ۸۵ تا ۹۰ درصد مردم پاکستان دسترسی به آب سالم و بهداشتی نداشتند. همین میزان از مردم بدون بهره‌مندی از بهداشت و شبکه فاضلاب مناسب در آلودگی‌های موقت در مناطق پرجمعیت و یا در اردوگاهها در مناطق زاغه‌نشین زندگی می‌کردند. در برخی از نواحی بلوچستان و شمال غرب ایالت مرزی، مردم هنوز در غلر زندگی می‌کنند. اما با این حال تنها ۵/۰ درصد بودجه سالانه حکومت به ساخت و ساز مسکن اختصاص می‌یابد.

حکومت به جای آموزش مردم، آنان را نادیده می‌گرفت. بر اساس استاندارد تأییدشده بین‌المللی باسوادی، ۹۰ درصد مردم پاکستان بیسواد بودند. بر اساس يك استاندارد دیگر که طبق آن هر کس که می‌توانست نام خود را بنویسد با سواد خوانده می‌شد، ۷۳ درصد در گروه بیسوادان قرار می‌گرفتند. با این حال تنها ۴۵ درصد کودکان بین ۵ تا ۱۰ سال در مدرسه ثبت‌نام می‌شدند و از بین این ۴۵ درصد هم، چهار نفر از بین پنج نفر به خاطر مسائل اقتصادی قبل از رسیدن به سن ده سالگی ترك تحصیل می‌کردند. این آمار نه تنها شوک آور بودند بلکه بسیار کمر شکن نیز بودند. پاکستان هر سال ۱/۵ میلیون بیسواد به جمعیت‌اش افزوده می‌شد. تحت حکومت ضیاء، نرخ بیسوادی

افزایش نمی یافت بلکه سقوط می کرد.

سرمایه‌های ملی مان به طرز اسفباری غارت می شدند. تحت حکومت ضیاء هزینه‌های دفاعی چند برابر شده بود و هزینه سرانه ارتش پاکستان بیش از هر کشور دیگری در جنوب آسیا بود. و هزینه سرانه آموزش، مسکن و بهداشت در میان کمترین‌ها قرار داشت. بر اساس [آمار] صندوق کودکان آمریکا، حدود ۶۰۰ هزار از ۴ میلیون کودکی که هر سال در پاکستان در دهه ۸۰ متولد شده‌اند قبل از سن يك سالگی و ۷۵۰ هزار نفر دیگر نیز قبل از رسیدن به سن ۵ سالگی محکوم به مرگ بودند. در مقایسه با آمار مساوی تولد در غرب، حدود ۷۰۰ هزار کودک دیگر نیز سالانه در پاکستان از دنیا می رفتند. با این حال مردم حق ابراز عقیده در مورد آینده خود را نداشتند.

انتخابات آزاد و بی طرف. هنوز در تلاش برای بازگشت دموکراسی به پاکستان بودیم. پدرم زندگی خود را در این راه گذاشته بود، در اعطای تساوی قانونی به فقیر و غنی، مرد و زن، همه گروه‌های قومی و اقلیت‌های مذهبی. وی از طریق توسعه اقتصادی و آموزش به کل کشور نفع رسانده بود و صدای دموکراسی را به گوش مردمی رسانده بود که واقعاً به آن نیاز داشتند. او بالاترین قیمت را برای خیالش پرداخت کرده بود.

«ظلم و ستم درست مثل جهنم به آسانی مغلوب نمی شود؛ اما ما این مایه دلداری را داریم که: هر چه جنگ و نبرد دشوارتر باشد، پیروزی شکوهمندتر خواهد بود.» اینها جملات توماس پین (Thomas Paine) در کتاب «بحران آمریکایی» (American The Crisis) سال ۱۷۷۶ هستند. مادر جهنم حکومت نظامی پاکستان به سر می بردیم و آماده مقابله با هر نوع سرکوب پیش رو بودیم. مارنج کشیده بودیم و قربانی‌های زیادی داده بودیم، مرگ اعضای خانواده‌های خود را دیده بودیم و به فرزندان و والدین دیگر خانواده‌ها تسلیم گفته بودیم. ممکن است دوباره مجبور به انجام این کارها شویم. اما، از همین راه‌ها، مشعل دموکراسی را روشن نگه داشته‌ایم. هیچ پیروزی‌ای شکوهمندتر از روزی نیست که این دیکتاتور نابود شود و رؤیای دموکراسی يك بار دیگر در پاکستان به واقعیت تبدیل شود.

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

فصل چهاردهم

ازدواج با آصف زرداری

زندگی خصوصی من در ۲۹ جولای ۱۹۸۷ وقتی به ازدواج به شیوه سنتی و به اصرار خانواده‌ام تن در دادم، تغییری شگفت نمود. ازدواج قراردادی بهایی بود که من به انتخاب خود برای مسیر زندگی‌ام پرداخت کردم. زندگی خبر ساز من در پاکستان امکان ملاقات يك مرد را به طور عادی، آشنا شدن با وی و سپس ازدواج با او را غیر ممکن ساخته بود. حتی محتاطانه ترین رابطه هم به حرف و حدیث‌هایی که لز قبل در مورد هر اقدام من وجود داشت، دامن می‌زد.

برای بسیاری از خانواده‌های شرقی، ازدواج به شیوه سنتی بیشتر از این که يك ایراد باشد يك نوع هنجار بود. اما والدین من با عشق ازدواج کرده بودند، و با این باور بزرگ شده بودم که روزی عاشق می‌شوم و با مردی به انتخاب خود ازدواج می‌کنم. با این همه، سؤال و جواب در مورد برنامه‌ها و آمادگی‌ام برای ازدواج از زمانی که در رادکلیف بودم آغاز شده بود. من متعلق به یکی از خانواده‌های قدیمی و مشهور پاکستان بودم، و آن زمان، دختر نخست وزیر.

در دوران دانشجویی در آمریکا و در بحبوحه جنب و جوش زنان قانع شده بودم که ازدواج و شغل آدمی با هم هماهنگ هستند و هیچ يك از آنها نمی‌تواند سدر راه دیگری شود. آن زمان اعتقاد داشتم، و هنوز هم بر این باورم که يك زن می‌تواند اراده کند و

همه چیز را به دست آورد: زندگی، کاری رضایت بخش، ازدواجی رضایت بخش و خرسندی فرزندان. من به دنبال ازدواج با مردی بودم که اهدافش را درست همان طور که من اهداف خودم را در زندگی دنبال می کنم، دنبال کند.

تنش های کودتای نظامی همه چیز را تغییر داد. اگر چه پرس و جوها در طول اولین سال های حکومت نظامی ادامه یافت، و من آن زمان حتی از فکر کردن به ازدواج هم امتناع می ورزیدم. چگونه می توانستم خود را با شادی و خوشی ازدواج راضی کنم وقتی پدرم در زندان بود و زندگی اش در خطر؟

ازدواج حتی پس از قتل وی دور از انتظار تر شد. به طور سنتی وقتی یکی از اعضای بزرگ یا بسیار قابل احترام خانواده بوتو می مرد، هیچ کس در خانواده تا یکسال ازدواج نمی کرد. اما من آنقدر از مرگ پدرم شوکه شده بودم و او را شخص بسیار ویژه می شمردم که وقتی مادرم در سال ۱۹۸۰ دوباره بحث ازدواج را پیش کشید، گفتم: «نه». می خواستم دو سال صبر کنم. نه فقط برای ادای احترام به پدرم، بلکه به این دلیل که با وجود اندوه درونی بسیار اصلاً نمی توانستم به ازدواجی با سعادت فکر کنم.

بسیاری از داستان هایی که پدرم در دوران کودکی بر ایمان می گفت حول محور زندگی های آینده مان می چرخید. پدرم عادت داشت که به من و صنم بگوید: «منی خواهم که شما ازدواج کنید، اما بالاخره روزی این کار را خواهید کرد. و منتظر روزی خواهم شد که برگردید و اگر قطره اشکی در چشم شما و یا بغضی در صدایتان وجود داشت، آن وقت به سراغ شوهرتان خواهم رفت و او را کتک خواهم زد و شما را به خانه برخواهم گرداند.» البته او شوخی می کرد، اما موضوع ازدواج مرا به یاد دوران کودکی می انداخت و سبب ایجاد غم و اندوه در من می شد. غصه و اندوه من از بین نرفته بود.

زمان سپری شدن این دو سال در زندان بودم. به این ترتیب ازدواج آشکارا غیر ممکن بود. وقتی سه سال بعد آزاد و در سال ۱۹۸۲ به انگلیس تبعید شدم، بحث ازدواج دوباره پیش کشیده شد، اما دوباره به مادرم گفتم نه. پس از اسارت در سلول انفرادی آنقدر عصبی و مضطرب بودم که از بودن در کنار مردم احساس راحتی و آسایش نمی کردم چه رسد به زندگی در کنار يك شوهر. گفتگوها، حتی با خانواده خودم، اغلب قلبم را می شکست و سبب می شد که احساس خفگی به من دست دهد. کوچکترین صداهم مرا از جا

می‌پراند. به مادرم گفتم: «قبل از این که آماده ازدواج شوم باید خود را پیدا کنم. باید به آرامشی نسبی برسم. به زمان نیاز دارم تا دوباره بر خود مسلط شوم.» در طول سال بعد از انگلستان آرام آرام به طور یکنواخت بهبود می‌یافتم. در این فاصله پرس و جوها در مورد ازدواج هرگز متوقف نشدند: هر يك از اعضای خانواده کاندیداهای خود را برای من داشتند، و دوستانم نیز پیشنهادهای خودشان را داشتند. چندی قبل از دور هم جمع شدنمان در کن برابری با جولای ۱۹۸۵، مادرم و خاله بهجت با پیشنهاد ازدواج خانواده ملاک بزرگ زرداری (Zardari) برای پسرشان آصف، لڑا رسيدند. بعداً فهمیدم که خاله مانا (Manna) به دقت قبل از اینکه این پیشنهاد را به اطلاع مامان برساند در مورد داماد آینده تحقیق کرده بود و از خانواده زرداری سؤال‌های زیادی پرسیده بود مثل تحصیلات دانشگاهی آصف فلرغ التحصيل دانشکده افسری پتارو (Petaro) (مرکز مطالعات سیاسی و اقتصادی لندن)، حرفه و کسب و کارش (مستقلات، کشاورزی و تجارت ساخت و ساز خانوادگی) سرگرمی‌هایش (شنا، اسکواش و تیم چوگانش، معروف به زرداری چهار) و حتی این که آیا او به خواندن کتاب علاقه دارد.

پدرش حکیم علی، از اعضای سابق مجلس ملی و معاون کنونی رئیس حزب نشنال عوامی (Awami National) و یکی از اعضای MRD گفت: «البته، لو با بی نظیر برابری نمی‌کند، اما به مطالعه علاقه‌مند است. خاله مانا که از دوستان قدیمی خانواده آصف بود، همچنین خواست به طور خصوصی داماد آینده را ملاقات کند. آصف را به خانه لو بردند، وی در آن جا آشکرا مورد تأیید قرار گرفت، در لباس چوگانش باهوش و باریک به نظر می‌رسید. خاله مانا وقتی از همه لحاظ قانع گشت، با مادرم در انگلستان تماس گرفت. اما يك بار دیگر مصیبت دیگری روی داد.

ظرف يك ماه، برادرم شاه نواز به قتل رسید. من لڑپا درآمده بودم، همین طور هم بقیه. به مادر و خاله‌ام گفتم نمی‌خواهم حتی تا یکسال اگر نه دو سال، به ازدواج فکر کنم. من حتی نام داماد مورد نظر از طایفه زرداری را نپرسیدم.

با این حال، خاله مانا عزم خود را جزم کرده بود تا پیگیر کاندیدای خود باشد. وقتی آوریل ۱۹۸۶ به پاکستان بازگشتم، مدام مراد در تنگنا قرار می‌داد تا در مورد پسر زرداری، ولرت قبیلہ ۱۰۰ هزار نفری زرداری، فکر کنم. طایفه زرداری که اصلیت‌شان

از بلوچستان ایران بود، از چندین قرن گذشته در ناحیه نواب شاه (Nawabshah) ایالت سند ساکن شده بودند، و اکنون آصف کلر سرپرستی زمین‌های خانواده را در این منطقه بر عهده داشت. هلو بسیار مؤدب است. لو هم سن توست. لو از خانواده ملاکان است. خانواده اش اهل سیاست هستند. خانواده‌هایی از طبقه تجار لاهور و پيشاور نیز به من پیشنهاد داده‌اند، اما من فکر نمی‌کنم که آنها مناسب تو باشند. برای تو بهتر است با شخصی از اهالی سند ازدواج کنی که با آداب و سنت‌های محلی این ایالت آشناست... «لو پشت سر هم ادامه می‌داد، اما من علاقه‌ای نشان نمی‌دادم. برای اولین بار در نه سال گذشته از بودن در کشور خود از رفت و آمد آزادانه با دوستانم، از سفر کردن، از کار کردن لذت می‌بردم. منم به لو می‌گفتم: فقط اجازه بده چند وقتی از آزادی‌ام لذت ببرم.»

اما خاله مانا دست بردار نبود. بدون اینکه به من بگوید، ترتیبی داد تا دختر عموم فخری آصف را در نوامبر ۱۹۸۶، هفت ماه پس از بازگشتم به پاکستان، به یک مهمانی شام دعوت کند. لو حتی آصف را مجبور کرده بود به جای پوشیدن ردهای بلوچی که خودش پوشیدن آنها را بیشتر ترجیح می‌داد، حتی در خیابان‌های لندن، کت و شلوار به تن کند تا به این ترتیب تأثیر خوبی در من بگذارد. خاله مانا در میهمانی شام آشکارا صبر کرد دور من خلوت شود تا بتواند لورا به من معرفی کند. وقتی نام آصف را شنیدم چیزی به خاطر نیاوردم. اصلاً یادم نمی‌آمد که او کیست، فقط به خاطر می‌آورم که فوراً مشغول بحث شدیم. خاله مانا نگران نشستن لو در کنار من برای مدت طولانی بود و تصور می‌کرد که این کار باعث ظن و گمان می‌شود. بنابراین یک نفر را فرستاد تا لورا بیرون ببرد که این کار سبب آسودگی خیال من شد. پس از گذراندن یک روز با شنیدن مشاجرات درون حزبی، دیگر نمی‌خواستیم همه بعد از ظهر را به بحث و گفتگو بگذرانیم.

همان زمان در تعجب بودم که همسر آینده‌ام چگونه قادر خواهد بود زندگی پرزحمت مرا تحمل کند. وقتی در خانه بودم اغلب جلسات سیاسی‌ام تا شب ادامه می‌یافت. و من بیشتر اوقات رانیز در سفر بودم، منم عرض و طول پاکستان را طی می‌کردم. کدام شوهر می‌توانست قبول کند که وقت من به خودم تعلق نداشت، چه برسد به لو؟ آیا مردی وجود داشت که بتواند سنت رازیر یا بگذارد تا خود را با این حقیقت وفق دهد که اولین تعهد من همواره به مردم پاکستان است نه به لو؟

من همچنین نگران احساسات مردم از ازدواج خود بودم. چون جوان بودم، سالهای زیادی را در زندان سپری کرده بودم و مصیبت‌های بسیاری در زندگی‌ام دیده بودم، دوستانم به من گفته بودند که مردم به شکل يك قدیس به من نگاه می‌کنند. از خود گذشتگی‌هایی که خانواده‌ام برای تحقق يك پاکستان دموکراتیک از خود نشان داده بود، که منجر به تنها زندگی کردن من شده بود بدون حمایت پدر، مادر یا حتی برادرانم، همچنین سبب شده بود که مردم خودشان را خانواده من بدانند. اساسی‌ترین قدرت PPP در همین حس مراقبت از مردم قرار داشت. اگر ازدواج می‌کردم آیا مردم این طور تصور نمی‌کردند که دیگر به آنها نیلزمندارم؟

از طرف دیگر با خود این طور فکر می‌کردم که مجرد بودنم ممکن است از نظر سیاسی در داخل و خارج پاکستان به ضررم تمام شود. در جامعه مردسالاری که مادر آن زندگی می‌کنیم، مهم نیست که يك مرد مجرد باشد. اما يك خانم مجرد مدام در معرض ظن و گمان است. اغلب روزنامه نگاران از من می‌پرسیدند: «چرا شما تا به حال ازدواج نکرده‌اید؟» در حالی که از این سؤال خشمگین می‌شدم، می‌خواستم بپرسم که آیا این سؤال را از يك مرد مجرد هم خواهید پرسید، اما باز جلوی خود را می‌گرفتم. روزنامه نگاران عادت نداشتند در جوامع مسلمان سنتی با يك زن مجرد سروکار داشته باشند، و این شرایط غیرعادی سبب می‌شد که این سؤال غیرعادی را بپرسند.

این تعصب فطری که در این سؤال وجود داشت و بی‌انگیزه نحوه تفکر همه مردان بود این مسئله بود که زنی که ازدواج نمی‌کند حتماً مشکلی دارد. کسی چه می‌داند که آیا او می‌تواند رهبری قابل اعتماد باشد؟ عملکرد او تحت فشار چگونه خواهد بود؟ به جای در نظر گرفتن صلاحیت‌های من و جایگاه حزب، این تردیدهای ناگفته وجود داشت که يك زن مجرد ممکن است برای اداره يك کشور پیش از حد آسیب‌پذیر، یا پیش از حد بی‌باک یا بیش از حد ترسو باشد. این مسئله به ویژه در يك جامعه مسلمان که ازدواج ثمره زندگی زن و مرد و فرزندان نتیجه طبیعی آن تلقی می‌شد، حقیقت داشت.

آصف زرداری. آصف زرداری. آصف زرداری. دو سال پس از پیشنهاد اولیه‌شان، نه او و نه خانواده‌اش دست بردار نبودند. در گذشته، روش من در مورد دیگر پیشنهادها به این شکل بود جریان را آنقدر طولانی کنم که طرف مقابل اشتیاق خود را از دست دهد

یا این که تصور کند ما مایل نیستیم. اما خانواده زردلری این طور نبودند. در فوریه ۱۹۸۷، به لندن رفتم تا در يك گفتگوی تلویزیونی در خصوص مسائل افغانستان شرکت کنم. سرو کله نامادری آصف به طور اتفاقی همان زمان در لندن پیدا شد، وی آمده بود تا سری به یکی از دوستان قدیمی دوران مدرسه اش، خاله بهجت من بزند. خاله بهجت موضوع گفتگویشان را به اطلاع من رساند: «آصف بسیار مهربان، مؤدب و سخاوتمند است. بی نظیر را قانع کن تا او را ملاقات کند.» خاله مانا هم به این ترغیب خانوادگی پیوست: «او تو را دیده است. تو برای او واقعی هستی، نه فقط يك خیال. او واقعاً می خواهد که با تو ازدواج کند.»

مادرم هم به اصرارهای خود افزود. او گفت: «ما این خانواده را می شناسیم. او سی و چهار ساله است، هم سن تو. او از اهالی سند است بنابراین با آداب و رسوم ما آشنایی دارد. او يك پدیده بی ریشه، مانند مردم پیشه ور شهر نشین نیست که می توانند وسایل خود را جمع کنند و به هر جا بروند. او يك روستایی است، با تعهدات به خانواده و قبیله اش، بنابراین او تعهدات و مسئولیت های تو را هم درك خواهد کرد.»

اعمال فشار او فقط بیشتر مرا اشکاک نمود. او معمولاً از اشخاص با شرایط من حمایت می کرد، ادعا می کرد آنها شوهرهایی فداکار و دلسوز هستند، در حالی که شوهرهای سرخوش و پر جنب و جوش را دیگر زنان دنبال می کنند و ازدواج من هرگز با آرامش توأم نخواهد بود. من می دانستم که این قبیل افراد جانم را به لب خواهند رساند. خاله بهجت به من اصرار کرد که برای صرف چای به او و نامادری آصف ملحق شوم. قبول نکردم. حتی يك جلسه هم ممکن است يك نوع پیمان تلقی شود، و اگر چه من سعی می کردم خود را با مفهوم ازدواج کردن آشتی دهم، واقعی بودن آن مرا می ترساند. از اعضای خانواده ام درخواست کردم: «تا ژوئن به من فرصت دهید. من هنوز آمادگی ندارم.»

وقتی به پاکستان برگشتم از یکی از دوستانم در لاهور پرسیدم: «تو چطور با يك فرد کاملاً غریبه ازدواج می کنی؟» وی گفت: «وقتی ازدواج کنی، با دید دیگری به طرف مقابل نگاه می کنی.» همین سؤال را از يك دوست دیگری پرسیدم. او گفت: «حتی اگر او را قبلاً ندیده باشی، رفته رفته به او علاقه مند خواهی شد چون او شوهر توست. حتماً

این گفته معروف را شنیده‌ای؛ اول ازدواج، دوم عشق.»

من نیز تحقیقات مربوط به خود را انجام دادم. يك نفر به من گفت آصف به طرز بدی از اسب چوگانش افتاده است و بقیه عمرش را می‌لنگد. بعداً معلوم شد که این مطلب حقیقت ندارد، اما لنگیدن او باعث ناراحتی من نمی‌شد. لنگ بودن يك نقص شخصیتی نبود. با يك نفر که به آصف نزدیک بود صحبت کردم، وی گفت، آصف بی‌نهایت سخاوتمند است، همیشه به دوستانی که درگیر مشکلات اقتصادی هستند کمک می‌کند. من سخاوت و بخشندگی را دوست دارم. یکی دیگر از دوستان نزدیک از يك ضرب‌المثل اردو استفاده کرد تا اراده قوی و میزان وفاداری آصف را توصیف کند: وی گفت: «او دوست يك دوست، و دشمن يك دشمن است.» این توصیف مرا به یاد برادرانم انداخت و برایم بسیار خوشایند بود.

با این که به شدت گرفتار بودم، اما گاهی اوقات در تنهایی به سر می‌بردم. کلیفتون ۷۰ خانه‌ای بزرگ است، ساخته شده تا چندین نسل بوتورا در خود جای دهد. المرتضی نیز خانه‌ای بزرگ است. با این حال، اغلب شب‌ها تنها اتاق روشن، اتاق من است. در مورد خانه‌ها تا حدی بیمناک نیز بودم. هیچ يك از آنها به من تعلق نداشت. میر بدون شك دوباره ازدواج می‌کرد و به محض فراهم شدن فرصت مناسب به پاکستان باز می‌گشت. آن وقت من در خانه برادرم و همسرش چه جایگاهی خواهم داشت؟ این طور تصمیم گرفتم، من خانه خود را می‌خواستم.

من همچنین خانواده خود را می‌خواستم. خواهرم ازدواج کرده بود و يك بچه داشت. برادرانم هم همین طور، فرزند داشتند. ما که خود يك خانواده کوچک بودیم به خانواده‌های کوچک دیگری تبدیل شده بودیم. جایگاه من در چرخش این خانواده‌های جدید کجا بود؟ مرگ، نیز روی شانه‌های من سنگینی می‌کرد. قبل از قتل شاه‌نواز احساس می‌کردم خانواده‌ای بزرگ هستیم، اما وقتی فقط سه نفر از ما باقی ماند، خانواده به نظر کوچک آمد. تنها با يك برادر، توازن به هم می‌خورد. فکر داشتن بچه‌های خودم بیشتر و بیشتر به نظر خوشایند آمد.

به خانواده‌ام قول داده بودم که آصف را ماه ژوئن در انگلیس ملاقات کنم، اما جلسه‌ای با گروه پارلمانی مخالف در اسلام‌آباد سفرم را به تعویق انداخت. وقتی از

اسلام آباد به کراچی باز گشتم، درخواستی دست نویس از طرف نامادری آصف به دستم رسید، خواسته بود او را ملاقات کنم. تلفنی با دختر عمویم تماس گرفتم: «فخری، فخری چه کار کنم؟» وی به من اصرار کرد: «او را ملاقات کن. اگر بخواهی من هم با تو می آیم. علاوه بر این، می توانی همه آن تردیدهایی را که مدام با مادر میان می گذاری، از او سؤال کنی.»

فارغ التحصیل کمبریج که به طرز آراسته ای لباس پوشیده بود در اتاق نشیمن کلیفتون ۷۰ گفت: «افتخار بزرگی است اگر آصف را قبول کنید. از دواج شرایط جدیدی برای شما به وجود می آورد.» جلوی خود را گرفتم که به او نگویم يك زن برای به دست آوردن شرایط جدید نیاز به ازدواج ندارد و در عوض سعی کردم به نامادری آصف تمام دلایلی را بگویم که چرا ازدواج با من در حقیقت برای يك مرد افتخار نخواهد بود بلکه فقط يك کابوس است.

به او گفتم: «زندگی در سیاست يك زندگی معمولی نیست. من از مزیت انتظار آرام برای برگزاری انتخابات هر پنج سال برخوردار نیستم. سیاست من تعهدی به آزادی و مفهوم زندگی ام است. احساس مردی که می داند زندگی همسرش بر او استوار نیست چیست؟»

نامادری آصف این طور مرا مطمئن کرد: «عزیزم آصف مرد جوان بسیار راستی است. او درك می کند که چه چیز در انتظار اوست.» ادامه دادم.

«من مجبورم که زیاد سفر کنم، و همیشه نمی توانم شوهر خود را همراه ببرم.» وی پاسخ داد: «عزیزم آصف هم کار خود را دارد و همیشه نمی تواند همراه تو سفر کند.»

گفتم: «او عاشق رفتن به میهمانی و اهل رفت و آمد است. من ترجیح می دهم در زمان اندکی که به من تعلق دارد با چند دوست در خانه بمانم.»

وی به سادگی گفت: «مشکلی نیست. وقتی مردی سر و سامان می گیرد، دوست دارد در خانه کنار همسر و خانواده اش بماند.»

ترغیب شدم، نفس عمیقی کشیدم و سخت ترین موضوع را پیش کشیدم. گفتم: «بر خلاف رسم و رسوم ها، من نمی توانم با خانواده شوهرم زندگی کنم. فعالان سیاسی در

خانه رفت و آمد دارند و روز و شب در خانه جلسات سیاسی برگزار می‌شود که فضای اتاق نشیمن و اتاق ناهار خوزی را به خود اختصاص خواهد داد. بنابراین من خانه خود را می‌خواهم.»

لو در کمال ناباوری من گفتم: «موافقم، آصف نیز موافق است. مادر و خواهر آصف نیز خلوت خود را می‌خواهند.»

با خود فکر کردم این مرد خارق‌العاده کیست. دوباره بر نامه خود را تنظیم کردم تا لو را در لندن دور از ون‌های اطلاعاتی و چشم‌های تیزبین حکومت ضیاء ملاقات کنم. خدا را شکر که قرار ملاقات‌های سیاسی تمام روز ۲۲ جولای ۱۹۸۷ ذهن مرا مشغول کرد. وقتی فهمیدم که راهی برای فرار از ملاقات آصف وجود ندارد، دلم از شدت اضطراب به جوش آمد.

وقتی آصف و نامادری‌اش زنگ در آپارتمان طارق پسر خاله‌ام را زدند، خاله مانا قهوه‌اش را با حالتی عصبی سر کشید. در پناه يك صندلی راحتی در اتاق پذیرایی سعی کردم خود را بی‌تفاوت نشان دهم، اما هرچه هر قدم آصف لو را نزدیک‌تر می‌آورد تپش قلب من سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. این قدم‌ها هم حتماً برای خود آصف طاقت‌فرسا بوده‌اند، اگرچه در نگاه اول لو را بسیار مطمئن یافتم. هر کس که در آن جا حضور داشت مؤدبانه در مورد مسائل بی‌طرفانه صحبت می‌کرد. هیچ کس حرفی از ازدواج اصلاً به میان نیاورد.

من و آصف کل بعد از ظهر اصلاً با هم به تنهایی صحبت نکردیم. لو عینک زده بود و من نمی‌توانستم حالت چشم‌هایش را ببینم. تا پایان بعد از ظهر ذره‌ای احساس نسبت به لو نداشتیم، حتی وقتی روز بعد دو دسته گل رز برایم فرستاد. با این حال جعبه انبه‌ای که به همراه يك جعبه شیرینی مورد علاقه‌ام، فرستاد، خوشمزه بودند. همچنین گیلان‌های خوشمزه‌ای که برای صانی فرستاد.

آن روز صبح مادرم، خاله بهجت و خاله مانا یکی پس از دیگری پرسیدند: «جواب چیست بینکی؟» گفتم: هنوز نمی‌دانم.

حس می‌کردم همه ذرات وجودم از همه جدا شده‌اند. می‌دانستم درك شرایط سیاسی و فرهنگی خاص که سبب ازدواج قرار دادی من می‌شد، برای دوستانم در غرب

مشکل خواهد بود. طرفداری از حقوق زنان در غرب کاملاً با طرفداری از حقوق زنان در شرق که تعهدات دینی و خانوادگی در آن مرکزیت داشت، متفاوت بود. همچنین جنبه شخصی‌ای نیز برای این شك و تردید وجود داشت. در جایگاه خود به عنوان رهبر بزرگترین حزب مخالف در پاکستان، نمی‌توانستم با سوابی به هم زدن نامزدی یا حتی گرفتن طلاق، غیر از شرایط بسیار دشوار، خود را به خطر بیندازم. از من خواسته شده بود تا در مورد زندگی برای بقیه عمرم با مردی که تنها سه بار و در مشایعت خانواده‌های محترم مان ملاقات کرده بودم، تصمیم بگیرم.

او را به چند نفر از دوستانم که از آکسفورد آمده بودند، معرفی کردم. از او خوششان آمد. او را به یکی از دوستان پاکستانی دوران مدرسه معرفی کردم. او آصف را خوشرو یافت و گفت که با او ازدواج کنم. آصف خانواده‌ام را برای شام به بیرون دعوت کرد و من مجبور شدم کنار او بنشینم. برادرزاده‌ام فتحی را برای محافظت يك طرف خود نگه داشتم.

روز بعد طارق پسر خاله‌ام و آصف گفتگویی با هم داشتند. طارق به او گفت: «اگر با بی نظیر ازدواج کنی، در معرض توجه همگان قرار خواهی گرفت. کوچکترین عملی که تو انجام دهی، حتی اگر يك شب تا دیر وقت با دوستان بیرون از خانه بمانی، بر موقعیت او اثر خواهد گذاشت. آصف طارق را هم پشت سر گذاشت. پسر خاله‌ام بعداً به من گفت: «او متوجه موقعیت توست. او سالهاست که می‌خواهد با تو ازدواج کند. او واقعاً درك می‌کند که ازدواج با تو به چه معناست.»

یاسمین مرا تحت فشار قرار داد. «جواب چیست بینکی؟» هر روز صبح مامان و صانی شتابان به سراغم می‌آمدند و به طرز معناداری به من خیره می‌شدند. «مشکل چیست؟ چرا این قدر تصمیم گرفتن تو طول کشیده است؟»

«هنوز نمی‌دانم.»

سر نوشت خود را به شکل يك زنبور نشان داد. روز چهارم ملاقات با زرداری، فتحی را با خود به پارک ویندسور (Windsor) بردم و آصف هم به تماشای مسابقه چوگان رفت. يك زنبور دستم را گزید. تا موقع شام دستم به شدت ورم کرد. صبح روز بعد ورم بیشتر هم شده بود. وقتی آصف به آپارتمان رسید گفت: «من تو را به بیمارستان می‌برم.»

به اعتراض‌های من توجهی نکرد، ماشین گرفت، وقت دکتر گرفت، داروهای تجویز شده را نیز خرید. فکر کردم: «برای یکبار هم که شده من متهم نیستم. کسی هستم که از من مراقبت می‌شود.» احساس بسیار زیبا و ناآشنایی بود.

سرنوشت دوباره همان شب وقتی به دنبال یک رستوران غذاهای پاکستانی می‌گشتیم پدر میانی کرد. من همراه مادرم، صنم، آصف و جمعی از دوستان پاکستانی در ماشینی جمع شدیم تا برای صرف شام به بیرون برویم. راه خود را گم کردیم. اما به جای این که عصبی شویم و بی‌قراری کنیم، آصف همه را در ماشین به خنده انداخت. او انعطاف‌پذیر و شوخ طبع و همچنین بسیار مهربان بود.

صبح روز بعد مادرم پرسید: «جواب چیست بینکی؟»

نفس عمیقی کشیدم. گفتم: «بسیار خوب مامان.» هفت روز بعد آصف را ملاقات کردم، ما نامزد کرده بودیم.

بیانیه‌ای که من در مطبوعات منتشر کردم به این شرح بود: «با آگاهی از وظایف و تعهدات دینی خود به خانواده‌ام، مایلم آمادگی خود را برای قبول پیشنهاد ازدواج که مادرم بیگوم نصرت بوتو آن را پذیرفته است، اعلام کنم. ازدواج در شرف وقوع تأثیری بر تعهدات سیاسی من نخواهد گذاشت... مردم پاکستان استحقاق آینده‌ای بهتر و امن‌تر را دارند و من به دنبال رسیدن به این آینده همراه آنان خواهم بود.»

عکس‌العمل‌ها در پاکستان متفاوت بود. علی‌رغم بیانیه‌ام، مأموران حکومتی در گسترش شایعات مبنی بر این که من سیاست را کنار گذاشته‌ام وقت را از دست ندادند. گروه‌های سازمان‌یافته شروع به متوقف کردن اتوبوس‌ها در بزرگراه‌ها و پایین کشیدن پوسته‌های من کردند، آنان مدعی بودند این تصاویر اکنون که من ازدواج می‌کنم، دیگر مفهومی ندارند. با گوشه و کنایه به کارکنان حزب می‌گفتند: «چرا هنوز پرچم‌های PPP (حزب مردم پاکستان) را افراشته نگاه داشته‌اید؟ بی‌تظیر تسلیم شده و شمارارها کرده است.» مصاحبه‌ای دروغین با مادر آصف که در مطبوعات تحت کنترل منتشر شد، ترس حامیان PPP را تشدید نمود. از قول مادر آصف گفته بودند: «می‌خواهم ژنرال ضیاء را به مراسم عروسی دعوت کنم.»

اما خیلی‌ها هم در کشور از این که من زندگی عادی‌تری را پیش می‌گرفتم

خوشحال بودند. همزمان با جشن مردم در کشور، مغازه های شیرینی فروشی تا سه روز همه سهمیه خود را فروخته بودند و مردم می گفتند: «ده سال ما فقط عزاداری کرده ایم. سرانجام می توانیم خوشحال باشیم. قبیله زردلاری نیز بسیار شادمان بودند، پانزده هزار نفر از آنان در زمین های آصف در نواب شاه جمع شده بودند تا به او خوشامد بگویند، اولز می خواندند، می رقصیدند و پرچم های PPP را تکان می دادند.

وقتی به پاکستان برگشتم به سراسر کشور سفر کردم، سعی داشتم مردم را مطمئن کنم که من خواهر آنها بوده ام و خواهرشان نیز باقی خواهم ماند و این که ازدواج من هیچ تأثیری بر حرفه سیاسی ام نخواهد داشت. آصف هر شب با من تماس می گرفت، هر وقت که در خانه بودم، وانديك انديك او را پای تلفن شناختم. بیشتر از آنچه تصور می کردم نقاط مشترك داشتیم. خانواده اش تحت حکومت نظامی رنج کشیده بودند: حکیم علی پدرش توسط دادگاه نظامی از انجام فعالیت های سیاسی رد صلاحیت شده بود و محصولات مزرعه ۱۸۰۰ جریبی او در حیدرآباد از بین رفتند بعد از این که حکومت آب مزرعه را قطع کرد. مشکل بدتر بعد از نامزدی پیش آمد. وقتی بانك های ملی جلوی پرداخت وام های حکیم برای پروژه های ساختمانی را گرفتند. وقتی خبر نامزدی ما منتشر شد مردم به حکیم علی گفته بودند: «تو دلاری اشتباه می کنی. تنها پسر تو بایی نظیر ازدواج می کنی و کل ارتش و دولت علیه تو خواهند بود.» حکیم علی در جواب گفته بود: «اهمیتی نمی دهم. شادمانی پسرم برایم بیشتر اهمیت دارد.»

می دانستم که آصف به سیاست های حزبی علاقه مند نیست. به شوخی به مطبوعات لندن گفته بود: «يك سياستمدار در يك خانواده کافی است.» اما مثل بسیاری از خانواده های زمین دار، سیاست داخلی را دنبال می کرد، و فرم های ثبت نام برای انتخابات ۱۹۸۵ را پر کرده بود. او بعداً به درخواست MRD همه را تحریم کرد. و او نیز زهر نیش حکومت نظامی را چشیده بود.

او را نیمه های شب در خانه اش دستگیر کرده بودند، ارتش ادعا کرده بود او را دیدند که با اسلحه ای غیر مجاز در جاده حرکت می کرده است، از بخت خوب آصف، داستان دروغین آنان حتی در يك دادگاه نظامی هم مورد رسیدگی قرار نگرفت. آصف به یکی از دوستان من گفته بود: «من فقط دو شب را در زندان سپری کردم. همان کافی

بود. من فقط می توانم تصور کنم که بی نظیر چه کشیده است.»

او حلقه‌ای به شکل قلب و از یاقوت و الماس به من هدیه داد. هر روز برایم گل رز می فرستاد. ما با هم حرف می زدیم و حرف می زدیم. او گفت: ازدواج ما واقعاً بین دو غریبه صورت نپذیرفته بود. وقتی نوجوان بودیم، او ورود و خروج من به سینمایی که پدرش مالک آن بود را تماشا کرده بود. دو دهه بعد، این فکر خودش بود که با من ازدواج کند، نه پدر و مادرش. پنج سال قبل به پدرش گفته بود: «اگر می خواهید ازدواج کنم، بی نظیر را برایم خواستگاری کنید.» او بردبارانه از آن موقع صبر کرده بود. یک گزله شکر از او پرسیده بود: «آیا واقعاً عاشق او هستید؟» او پاسخ داده بود: «همه این طور نیستند؟»

ما واقعاً هنوز عاشق یکدیگر نشده بودیم، اگر چه مادرم به من اطمینان می داد که عشق بعداً به وجود می آید. در عوض بین ما یک تعهد ذهنی وجود داشت، این واقعیت که ما هر دو یکدیگر را به عنوان زن و شوهر برای همیشه می پذیرفتیم. من این طور درک کردم که به شکلی این تعهد قوی تر از عشق بود. گرچه واقعاً نمی خواستم. و نمی خواهم. طرفدار ازدواج سنتی به حساب بیایم، دریافتم که چیزی در یک رابطه که بر اساس تعهد است وجود دلرد. ما با یکدیگر ازدواج می کردیم بدون هیچ تصور قبلی، بدون هیچ انتظاراتی از یکدیگر جز قصد خیر و احترام. من تصور می کردم در ازدواج‌های عاشقانه، انتظارات آنقدر بالا بودند که تا حدی محکوم به از بین رفتن بودند. همچنین باید ترس از بین رفتن عشق و به دنبال آن ازدواج وجود داشته باشد. عشق ما فرصت رشد یافتن را داشت.

از یک هفته قبل از برگزاری مراسم ازدواج در دسامبر ۱۹۸۷ مردم شروع به اجتماع در بیرون کلیفتون ۷۰ کردند. هدایا بود که دم در تحویل داده می شدند: شلوار خمیاز دست دوز ساده از سند، روسری‌های گلدوزی شده از پنجاب، شیرینی، میوه و عروسک‌های مخصوص عروسی که شبیه من و آصف بودند. گاهی خانواده‌ام به بیرون می رفتند تا به مردمی که با شادی می رقصیدند ملحق شوند. زن‌ها و بچه‌ها به داخل می آمدند و در باغ می نشستند.

رسم بود که عروس آینده یک یا دو هفته قبل از مراسم عروسی در خلوت باقی بماند. لباس‌های زرد بپوشد و آرایش نکند تا این که مبادا توجه شیطان را به خود جلب

کند. اما من وقتی برای این رسم باستانی که میون (Mayoon) نامیده می‌شد نداشتم. نمی‌توانستم تا دو هفته قبل از عروسی کار خود را تعطیل کنم. ما حتی به ماه عسل هم نرفتیم.

در حالی که سعی داشتیم الگویی برای بقیه مردم باشیم، سنت‌های دیگری را نیز زیر پا گذاشتیم. قرار بود عروسی باشکوه و ساده باشد، نه مانند کارهای بی‌حد و حصر یک هفته‌ای که بسیاری از خانواده‌های پاکستانی تصور می‌کردند ناگزیر به انجام آنها هستند. اغلب این اقدامات پس اندازهای زندگی آنان را خالی و آنان را مقروض می‌کرد. به جای ۲۱ تا ۵۱ دست لباس پر زرق و برق که به طور سنتی خانواده داماد به عروس هدیه می‌کرد، من محدودیت دو دست لباس را قرار دادم، یک دست برای عروسی و یک دست دیگر برای مهمانی‌ای که خانواده زردلری دو روز پس از عروسی برگزار می‌کرد. معمولاً سراسر لباس عروس را با نخ طلا پولک دوزی و گل دوزی می‌کردند، اما من درخواست کردم که پیراهن من یا در بالای آن طلا داشته باشد یا در پایین، نه در هر دو قسمت.

اهدای جواهرات نیز بخشی از رسم و رسومات ما هستند. عروس اغلب هفت دست جواهر به خود آویزان می‌کند از طوق گردن گرفته تا دستبند دور میچ. از آصف خواستم فقط دو دست جواهر آلات ساده به من بدهد، یک دست برای عروسی و یک دست دیگر برای مهمانی خانواده داماد. من زندگی را که جواهر آلات را ضروری می‌داند، نمی‌خواهم. آصف را که می‌خواست بهترین‌ها را به من بدهد این طور دلداری دادم: «مگر چند گردن‌بند الماس می‌توانی به خود آویزان کنی؟ برای تمام عمرت وقت داری تا به من طلا و جواهر هدیه دهی.» من حتی از النگوهای طلایی که عروس‌ها به هر دو دست خود می‌انداختند پرهیز کردم، می‌خواستم چند النگوی طلای خالص و بقیه را شیشه‌ای به دست خود بیندازم. می‌خواستم مردم بگویند اگر بی نظیر می‌تواند روز عروسی النگوهای شیشه‌ای به دست خود بیندازد، پس دختر ما هم می‌تواند. من همچنین می‌خواستم نام خود را حفظ کنم. من سی و چهار سال بی نظیر بوتو بودم و قصد نداشتم هویت و نام خود را تغییر دهم.

«موهای خوب من که روی پیشانی‌ام ریخته، می‌درخشد. موهای محبوب من که روی پیشانی‌ام ریخته، می‌درخشد. بیارید، حنار ا پیارید، حنایی که دست‌های خوبم را

رنگ می‌کند». از سه روز قبل از برگزاری مراسم حنابندان در ۱۷ دسامبر، خواهرم، دختر خاله‌ها، دختر عموها و دوستانم در کلیفتون ۷۰ جمع شده بودند، از ساختمان‌های کناری برای پذیرایی استفاده می‌کردیم، برای تمرین آوازهای دوستانه و تمرین رقص برای مسابقه رقص‌های سنتی با خانواده داماد نیز از ساختمان‌های کناری استفاده می‌کردیم، سمیه، سلما، پوتچی و آمینا آنجا بودند، همین‌طور یاسمین که از لندن خود را رسانده بود. هر روز دوستان بیشتری از انگلستان می‌آمدند. کانی سیفرت (Connie Seifert) کسی که در اعمال فشار بر ضیاء برای دادن اجازه خروج مادرم از پاکستان برای انجام درمان بسیار مؤثر عمل کرد، دیوید ساسکیند (David Saskind) کیت گریگوری (Keith Gregory) و دیگر دوستانم از روزهای تحصیل در آکسفورد، ویکتوریا شوفیلد (Victoria Schofield) که حکومت ویزایش را تا لحظه آخر نگاه داشت. آن فادیمن و هم‌اتاقی سابقم یولاندا (Yolanda) این راه در ازرا از آمریکا آمده بودند، آن آمده بود تا داستانی از این عروسی برای نشریه لایف (Life) تهیه کند. با خنده به او گفتم: «در ۱۹۸۶ به اینجا آمده تا گاز اشک‌آور بخوری خوب است که اکنون این‌جا هستی تا بخندی و برقصی.»

تجدید دیدار معجزه آسای رابطه‌ها و نسبت‌ها بود که نه تنها در طول سالهای استبداد حکومت نظامی دوام آورده بود، بلکه مستحکم‌تر نیز شده بود. وکلای پدرم آمدند، همین‌طور هم‌بسیاری از زندانیان سیاسی. چه شور و هیجانی به پا شد وقتی دکتر نیازی به کلیفتون ۷۰ رسید. اگر چه حتی دندان‌پزشک پدرم با اتهامات جدی‌ای در اسلام‌آباد مواجه بود، برای عروسی من، پس از گذراندن شش سال تبعید به پاکستان بازگشت. لو در کراچی در امان بود، اما هیچ‌کس نمی‌دانست که در صورت بازگشت به اسلام‌آباد و از سرگیری حرفه طبابت چه چیز انتظارش را خواهد کشید. مادرم مثل هر مادر عروسی با اضطراب این طرف و آن طرف می‌رفت تا جزئیات را بررسی کند. لو از سال ۱۹۸۲ به پاکستان نیامده بود و در حالی که اصلاً تعجب نداشت، نمی‌توانست بخواهد. وقتی دوستان و اعضای خانواده در کلیفتون ۷۰ جمع شده بودند، هزاران نفر به سمت لیاری (Lyari) مرکز کراچی سرزیر شده بودند. قرار بود دو مجلس عروسی داشته باشیم، یکی در خانه با حضور اعضای خانواده و دوستان، و دیگری در میان مردم در

فقیر نشین ترین بخش کراچی و سنگر محکم PPP. ما ۱۵ هزار کلاکت دعوت برای حامیان PPP که در طول سالهای حکومت نظامی زندانی شده بودند و برای خانواده‌های شهیدان فرستاده بودیم تا در «عوامی» یا میهمانی مردم شرکت کنند. قرار بود میهمانی در ورزشگاه کاکری (Kakri) برگزار شود، زمین بسیار بزرگی در لیاری که پدرم اولین سیاستمداری بود که در آن برای مردم محروم سخنرانی کرد، جایی که شش نفر در آن کشته شدند و دیگر مردم حاضر در راهپیمایی‌های ۱۴ آگوست ۱۹۸۶ در آن هدف ضرب و شتم و گاز اشک آور پلیس قرار گرفتند. بخش‌های کناری ورزشگاه مزبور هم به مردم اختصاص یافته بود.

يك شب مانده به مراسم حناپندان مخفیانه به لیاری رفتم، رو بنده زدم تا مقدمات کار را کنترل کنم. اعضای اتحادیه و اعضای دیگر اتحادیه‌ها کار ساخت سکوی ۵۰ در ۴۰ پاییی را در ورزشگاه کاکری تمام کرده بودند، این سکو از چوب و ۸۰ تن فولاد ساخته شده بود. مولدهای برق اضطراری را در محل قرار داده بودند تا در صورت قطع برق توسط حکومت ورزشگاه را روشن کنند، و بیست دستگاه صفحه نمایش تلویزیون در اطراف ورزشگاه نصب شده بودند تا مراسم را پخش کنند. حجله‌هایی از گل‌های یاسمن، همیشه بهار و رز اطراف محل نشستن دور سکوی فرش شده برای دو خانواده و صندلی‌هایی که در میان آنها برای من و آصف قرار داده بودند.

صدها شاخه ریس، چراغ‌هایی به رنگ‌های قرمز و سبز و سفید PPP دور ساختمان‌های پنج طبقه اطراف ورزشگاه را در آغوش گرفته بود، نور پروژکتورها روی نقاشی بزرگ از پدرم که دستش را برای دعا روی سر من گذاشته بود، می‌درخشید. انتظار داشتیم صدهزار نفر به ورزشگاه کاکری بیایند. حداقل ده هزار نفر از قبل در آنجا اردو زده بودند، برخی پیاده آمده بودند یا با دوچرخه از نواحی مرکزی سند خود را رسانده بودند. به عنوان خواهران و برادران من احساس می‌کردند که به دعوت نیازی ندارند. آنان به يك عروسی خانوادگی آمده بودند.

صدای طبل‌ها و دسته‌های چوبی. صدای آواز زنان. فریادهای خوشامد گویی اقوام. خانواده داماد ۱۷ دسامبر به کلیفتون ۷۰ رسیدند، اقوام آصف با خود سینی حنایی به شکل طلا ووس، با پرهای واقعی دم طلا ووس آورده بودند. وقتی هیئت زرداری وارد باغ

شدند، زنان فامیل من به گردن آنان حلقه گل انداختند. آصف در میان گروه بود، خواهرهایش شالی را روی سر او نگه داشته بودند. وقتی دیدم پیاده رسید، خیالم راحت شد. چون تهدید کرده بود که روی اسب چو گانش خواهد آمد. روی نیمکتی که در بالای پله‌های کلیفتون ۷۰ قرار داشت و پشت آن آینه کاری و با صدف خاتم کاری شده بود، نشستیم. از پشت تور روی صورت من به خانواده و دوستانم که يك طرف پله‌های فرش شده جمع شده بودند و خانواده آصف در طرف دیگر نگاه کردم. شك دلرم کسی مانند موسیقی ای که طرف من شروع به خواندنش کردند را تا به حال شنیده باشد. یاسمین، صنم، لاله و دیگر دوستانم می خواندند آصف باید وقتی من در خارج از خانه مشغول مبارزات انتخاباتی هستم از بچه‌ها مراقبت کند و جلوی زندان رفتن مرا بگیرد. آنان به زبان اردو می خواندند: «تو باید قبول کنی که بی نظیر در خدمت مردم کشورش است.» سپس نوبت جواب دادن برای آصف بود: «من قبول می کنم چون من هم با خدمت به همسرم به مردم کشور خدمت خواهم کرد.»

میهمانان، دوستان نفر از نزدیکترین دوستانمان، زیر چادر رنگی ای که در باغ برپا شده بود قبل از رفتن به محل پذیرایی، دست می زدند و صحبت می کردند. اشک را روی صورت مادرم دیدم. نمی دانم این اشک از خوشحالی بود یا به خاطر در ماندگی از تعداد عکاسان خارجی که به طریقی مردان امنیتی را رد کرده بودند و اطراف من و آصف حلقه می زدند. قرار بود بخشی از مراسم ما کاملاً خانوادگی باشد، اما آگهی مطبوعات از جشن دوازده عروسی قرن در شبه قاره، مطبوعات کشورهای عربی، آلمان، فرانسه، هند، آمریکا و انگلیس و شبکه‌های رادیویی و البته مطبوعات محلی را به آن جا کشانده بود.

آرزو کردم ای کاش برادرم میر نیز وقتی شب بعد برای مراسم نکاح در باغ جمع شدیم، همراه ما بود. او به عروسی صنم هم نتوانسته بود بیاید ما نیز به عروسی او در افغانستان نتوانستیم برویم. میر تهدید کرده بود که برای عروسی من مخفیانه وارد پاکستان خواهد شد، علی رغم خطر دستگیری اش توسط حکومت. اما مادرم او را از انجام این اقدام باز داشته بود.

وقتی مادرم و صنم مرا به سمت سکوی ازدواج در باغ می بردند، صنم از آن طرف روینده صورتی ای که صورت مرا پوشانده بود آرام گفت: «تند راه نرو. تو برای يك جلسه

عمومی دیر نکرده‌ای.»

خاله بهجت که قرآن مجید را بالای سر من گرفته بود و سعی می‌کرد احساساتش را کنترل کند در گوشم گفت: «عروس با متانت قدم بر می‌دارد.»
وقتی روی سکوی عروسی قرار گرفتم سعی کردم با وقار زمین را نگاه کنم. پسر خاله‌ام شاد (Shad) خنده کنان آمد.

در حالی که متعجب بودند طرف آصف چه خبر است از او پرسیدم: «چرا این مردها این قدر طول می‌دهند؟» در آنجا مولوی مسجد خانوادگی ما خطبه عقد را می‌خواند.
شاد به زبان سنندی از من پرسید: «آیا قبول می‌کنی؟» فکر کردم شوخی می‌کند و می‌خواهد ببیند من آماده‌ام یا خیر.

جواب دادم: «بله، اما آنها کجا هستند؟»

او فقط خندید و همین سؤال را دوبار دیگر از من پرسید. تکرار کردم، «بله، بله.» بدون این که متوجه شده باشم، بله‌ای را که رسم بوده، سه بار به شاهد مرد گفته بودم، دیگر يك زن از دواج کرده بودم.

هفت چیز که با حرف «س» شروع می‌شد به همراه بشقاب‌های شیرینی، آجیل‌های زران‌دود و نقره‌اندود، شمع‌های نقره‌ای در شمعدان‌های نقره، اطراف من قرار داشتند. هزاران چراغ باغ‌را روشن کرده بودند. نور از روی زرورق‌هایی که سکورا پوشانده بود، منعکس می‌شد. زنان فامیل من وقتی آصف به من ملحق شد، شال توری‌ای به رنگ‌های سبز و طلایی بالای سرمان نگه داشتند. هر دو به آینه‌ای که در مقابلمان قرار داشت نگاه می‌کردیم، و به عنوان دویار و شریک‌همدیگر برای اولین بار یکدیگر را می‌نگریستیم. وقتی مادرم و خاله‌هایم بالای سرمان قند می‌ساییدند تا زنگی‌مان شیرین باشد، فریاد شادی همه جا را پر کرد، سپس بر اساس سنت جاری سرهایمان را به هم کوبیدند تا پیوندمان را اعلام کنند.

آن شب کراچی از هیجان آن جشن سر از پانمی شناخت. هزاران نفر بیرون کلیفتون ۷۰ یکدیگر را اهل می‌دادند تا يك نظر من و آصف را هنگام رفتن برای پذیرایی خصوصی در باغ‌های کلیفتون ۷۰ کمی آن طرف تر ببینند. نگهبانان دلو طلب PPP مجبور بودند باز حمت راهی برای میهمانان که می‌خواستند مسیر چند صد یاردی از کلیفتون ۷۰

رایباده طی کنند، باز کنند. وقتی يك ساعت بعد برای حضور در میهمانی مردمی به طرف لیاری حرکت کردیم، خیابان‌ها پر از هواداران ما شده بودند، جیب‌هایی که در سراسر پاکستان به بیرون ریخته بودند آهنگ‌های عروسی می‌خواندند، آمده بودند تا ازدواج ما را گرامی بدارند. ریس‌های چراغ‌های PPP همه جا بود، مرکز میدانی را که یکسال قبل در آن جا به مردم با گاز اشک آور حمله شده بود، تزیین کرده بودند و در طول مسیر از ساختمان‌ها آویزان بودند.

جمعیت حاضر در ورزشگاه که تا خیابان‌ها هم ادامه داشت بیش از دویست هزار نفر تخمین زده می‌شد. این اولین بار بود که آصف طعم عشق و حمایت توده‌های مردم از PPP را می‌چشید و با نگرانی به نگهبانان امنیتی که جمعیت را کنار می‌زدند تاراه را برای پاجرو باز کنند نگاه می‌کرد. نره‌ای جا در زمین ورزشی وجود نداشت، همین طور در بالکن‌های ساختمان‌هایی که در اطراف زمین وجود داشتند. چندین روز زنان عضو PPP وقت صرف کرده بودند تا شیرینی‌های عروسی را در جعبه‌هایی به رنگ پرچم PPP بیچند تا آنها را میان مردم در لیاری پخش کنند. ظرف يك ساعت چهل هزار تا از آنان پخش شده بودند.

موسیقی محلی همه جا پیچیده بود. زنده باد بوتو! زنده باد بوتو! مردم می‌رقصیدند، شادی می‌کردند. بادکنک‌های کوچکی که با گاز پر شده بودند در هوا آزاد شدند، این بادکنک‌ها نوارهای آتشین را با خود به بالا می‌کشیدند. نمایش آتش بازی راکت‌های شناوری را به هوای شب می‌فرستاد، در حالی که فواره‌های طلایی و نقره‌ای روی زمین فوران کرده بودند. برای مردم دست تکان دادم آنان هم برای من دست تکان دادند. مجرد یا متأهل بودن من تفاوتی در آرزوها و رؤیاهایشان ایجاد نمی‌کرد.

مطمئن بودم مأموران ضیاء در میان جمعیت امیدوار از این که قادر خواهند شد به ضیاء بگویند ازدواج من سبب کاهش حمایت مردم از من شده است، حضور داشتند. اما امیدهای حکومت نا امید شد. سمیه به شوخی بعد از این که برای صرف شام دیر وقت به کلیفتون ۷۰ بازگشتیم گفت: «اکنون ضیاء انتخاهاات را برگزار نخواهد کرد تا بی نظیر بچه دار شود.» همه حسابی خندیدند. اگر چه آصف دوست داشت خانواده‌ای پر جمعیت داشته باشیم، اما تصمیم گرفته بودیم که منتظر بمانیم. به زمان نیاز داشتیم تا خود را با

زندگی مشترك و یکدیگر وفق دهیم. و اولویت‌های سیاسی من تغییر نکرده بودند.

در بیانیه‌ای که صبح روز عروسی در مطبوعات منتشر شد، نوشته بودم:

«امروز، مقارن بالحقه‌ای که برایم بسیار شخصی و مهم است، می‌خواهم سوگند عمومی خود برای مردم پاکستان را دوباره تأیید کنم، و می‌خواهم قول جدی و خطیر خود برای وقف زندگی‌ام برای رفاه هر شهروند و آزادی این ملت بزرگ از دست یک دیکتاتور دوباره تکرار کنم. در انجام هر گونه از خود گذشتگی تردید نخواهم کرد، چه کوچک چه بزرگ، درست مانند گذشته. شانه به شانه برادران و خواهران خود - مردم پاکستان - کار می‌کنم تا جامعه‌ای صلح طلب را ایجاد کنیم که رها از هر ظلم، فساد و درگیری‌های خشونت آمیز است. این هدف دیروز من بود، این رؤیای مشترك من و شماست و این تعهد راسخ ما برای همیشه باقی خواهد ماند.»

فصل پانزدهم

امید تازه برای نیل به دموکراسی

۲۹ مه ۱۹۸۸، ژنرال ضیاء به طور ناگهانی پارلمان را منحل و نخست‌وزیر دست‌نشانده خود را برکنار کرد و اعلام برگزاری انتخابات نمود. در جلسه‌ای با اعضای حزب از لارکانا در کلیفتون ۷۰ بودم که این پیام حیرت‌انگیز به من رسید. گفتم: «حتماً اشتباه کرده‌اید. ژنرال ضیاء لزیر برگزاری انتخابات اجتناب می‌کند. او انتخابات برگزار نمی‌کند.» حتی وقتی که مقامات حزب مرا از بیانیته‌ها ساعت ۱۵:۷ بعد از ظهر در رادیو تلویزیون مطمئن کردند، هنوز نمی‌توانستم آن را باور کنم. گفتم: «حتماً با اخبار يك کشور دیگر اشتباه گرفته‌اید.»

سیل تماس‌های تلفنی تیریک آمیز به کلیفتون ۷۰ و جار و جنجال مطبوعات بیرون دروازه‌ها این اقدام کاملاً غیرمنتظره ضیاء را تأیید کرد. برخی نسبت به زمان انجام این کار معنون بودند. چهار روز قبل، يك روزنامه در کراچی اعلام کرده بود که قرار است من مادر شوم. سمیه بعد از مصاحبه من با مطبوعات با لحنی پیروزمندانه گفت: «به تو گفتم اگر بچه‌دار شوی ضیاء اعلام برگزاری انتخابات خواهد کرد. این که آیا اعلامیه ضیاء تحت تأثیر شرایط من بود یا خیر، نمی‌دانم، اما این به دنبال خبر بچه‌دار شدن من تأیید شد. اگرچه من و آصف می‌خواستیم تا مدتی بچه‌دار نشویم، اما از چنین خبر غیرمنتظره‌ای بسیار شادمان شدیم. اکنون سال ۱۹۸۸ با اعلامیه صادره از سوی ضیاء

قرار بود سالی بر لز اتفاقات غیر منتظره باشد.

هیچ کس از قبل از اقدام ضیاء اطلاع نداشت، حتی نخست وزیر جونجو که تازه از سفر خود به خاور دور بازگشته بود و ساعت ۶ بعد از ظهر کنفرانس مطبوعاتی داشت. در کمتر از يك ساعت، یکی از مشاوران جونجو که برنامه ضیاء را شنیده بود به اطلاع نخست وزیر ضیاء رسانده بود که او بر کنار شده است. چهار دلیل برای انحلال دولت ذکر شده بود: قصور دولت نخست وزیر جونجو در رواج قوانین اسلامی؛ سرسری گرفتن تحقیقات در خصوص انفجار انبار سلاح های ویرانگر او جری (Ojri) در آوریل که بمب و موشک به سمت مردم غیر نظامی شلیک کرد؛ فساد دولتی، و نقض نظم و ترتیب در سراسر پاکستان.

اگر چه اعتنایی به نخست وزیر دست نشانده ضیاء نداشتیم، اما به خاطر نحوه تنگ نظرانه ای بر کنار شدن او ناراحت شدم. جونجو خوب به ضیاء خدمت کرده بود، قانون اساسی ضیاء را همین طوری پذیرفته بود، همه اقدامات حکومت نظامی را جبران کرده بود، ضیاء را به عنوان رئیس جمهور و رئیس ستاد ارتش تا ۱۹۹۰ تأیید کرده بود. اما به سرعت فهمیدم که هیچ عکس العمل دلسوزانه ای برای او وجود نداشت. یکی از گزنده ترین جواب ها این بود: «وقتی با سنگ ها همنشین می شوی، حتماً آسیب خواهی دید.» شنیدم که چند نفر از مردم گفتند روی سنگ قبر جونجو باید نوشت: «مردی که خود را به تاریخ تحمیل کرد و سپس از آن بیرون رفت.»

اما روی هم رفته روحیه مردم پس از اعلامیه ضیاء پر شور بود. قانون خود ضیاء ظرف نود روز پس از انحلال دولت درخواست برگزاری انتخابات نمود، و برای بسیاری پیروزی نزدیک به نظر می رسید. هواداران PPP یکی پس از دیگری می گفتند: «اکنون هیچ کس نمی تواند جلوی PPP را بگیرد.» به طرز غیر موفقیت آمیزی سعی کردم آنان را به احتیاط تشویق کنم. اگر چه جواب مثبت مشروط خود را در مورد وعده انتخابات بیان کرده بودم. «اگر قرار است انتخابات حزبی بی طرف، آزاد و عادلانه ظرف نود روز برگزار شود، ما لز آن استقبال خواهیم کرد.» در خلوت هم شك و تردیدهای خود را داشتم.

انتخابات آزاد و عادلانه به معنای بازگشت PPP و پوتوها بود. ضیاء از قبل گفته